

سایت مینویسم: داستان های شاهنامه برای کودکان pdf

یکی از زیباترین داستان های شاهنامه فردوسی، داستان رستم و سهراب است.

رستم برای شکار به اطراف مرز توران می رود که بعد از شکار خوابش می گیرد. بعد از بیدار شدن از خواب متوجه می شود که اثری از رخش (اسبش) که در همان اطراف مشغول چرا بوده، نیست. متوجه می شود که اسبش توسط تعدادی سوار ترک به سمت سمنگان (نام شهری) برده شده است.

رستم روانه سمنگان می شود و چون این خبر به مردم شهر سمنگان می رسد، بزرگان شهر به استقبال او می روند. رستم آنها را تهدید می کند که اگر اسبش را به او برنگردانند، سر افراد بسیاری را از تن جدا می کند.

شاه سمنگان از رستم دعوت می کند شبی را در بارگاه او بگذراند تا رخش را به او برگرداند. رستم قبول می کند و شبی که آنجا حضور دارد تهمینه را می بیند و عاشق او می شود. از این رو او را از شاه سمنگان خواستگاری می کند و مهره ای را یادگاری به تهمینه می سپارد و به او می گوید اگر فرزند ما دختر بود این مهره را به موهای دخترمان ببند و اگر پسر بود مهره را به بازوی او ببند. سپس راهی ایران می شود و تهمینه صاحب پسری می شود که بی نهایت شبیه به رستم است. او به جوانی تنومند تبدیل می شود و از مادر خود تهمینه سراغ پدرش را می گیرد.

تهمینه همه ماجرا را برای سهراب تعریف می کند. سپس مهره ای که رستم به او سپرده بود را به بازوی پسرش می بندد و به او می گوید که کسی از این ماجرا باخبر نشود.

سهراب به دنبال پدرش و با هدف نشان دادن پدرش بر تخت پادشاهی (به جای کاووس شاه) راهی ایران می شود و با لشکری که افراسیاب به او سپرده به ایران حمله می کند. در این نبرد رستم و سهراب با هم روبرو می شوند.

ابتدا سهراب بر رستم پیروز می شود اما رستم از او می خواهد تا نبرد دیگری هم با هم داشته باشند. در نبرد بعدی رستم پیروز می شود و هنگامی که سهراب نقش بر زمین شده ، مهره نشان خود را بر بازوی سهراب می بیند و گریه زاری می کند و این چنین پدری بدون اینکه بداند پسرش را می کشد.

آرش کمانگیر

در روزگاران قدیم، افراسیاب پادشاه تورانیان به ایران حمله کرده بود و همه مردم کشور از این اتفاق ناراحت بودند. روزی یکی از خدمتکاران افراسیاب به او گفت من راه حلی برای مشخص کردن مرز ایران و توران دارم.

یکی از افراد ایرانی داوطلب شود تیری از کمان رها کند و هرکجا که تیر نشست همانجا مرز ایران و توران باشد. با این کار تیر آنها به راه درازی نمی رود و ایران کشور کوچکی می شود.

افراسیاب از این پیشنهاد خوشحال می شود و چنین شرطی را برای ایران قرار می دهد. همه مردم ایران ناراحت و ناامید بودند تا اینکه پهلوانی به اسم آرش می گوید من این تیر را پرتاب خواهم کرد، اما می دانم بعد از پرتاب این تیر، جانم را از دست می دهم.

روزی که قرار بود آرش کمانگیر تیر کمان را رها کند تا مرز ایران مشخص شود، همه مردم در پشت بام ها ایستاده بودند تا این صحنه را مشاهده کنند. نفس ها در سینه حبس شده بود، آرش به بالای کوه دماوند رفت و تیر کمان را رها کرد. بعد از پرتاب تیر افرادی به دنبال او رفتند و پیکر بی جان او را یافتند.

او برای نگه داشتن نام ایران و برای بزرگ ماندن ایران جان خود را فدا کرده بود و همه انرژی و توان خود را صرف پرتاب تیر کرده بود.

داستان زال

یکی از داستان های شاهنامه داستان زال است. سام و همسرش صاحب پسری بسیار زیبا می شوند که موی سر، بدن و مژه های او مانند برف سفید بود و هیچ رنگی نداشت. مردم سام را به دلیل ظاهر متفاوت و خاص پسرش سرزنش می کردند. سام که از این طعنه ها خسته شده بود، فرزندش را به کوه البرز برد و در لانه سیمرغ گذاشت تا سیمرغ فرزندش را بخورد و از دست سرزنش های مردم راحت شود. اما به خواست خداوند سیمرغ از کودک نگهداری کرد و کودک به جوانی رعنا و تبدیل شد.

سال ها بعد روزی سام در خواب می بیند که فرزندش زنده است و تصمیم می گیرد به سمت کوه البرز به سراغ فرزندش برود.

هنگامی که به سمت کوه روانه می شود سیمرغ سام و همراهانش را می بیند و همه ماجرا را برای فرزند او یعنی زال تعریف می کند.

زال از شنیدن داستان کودکی خود بسیار ناراحت می شود. سیمرغ به او می گوید که من تو را تنها نمی گذارم و به تو کمک می کنم تا به پادشاهی برسی. برای اینکه ما در کنار هم بمانیم تعدادی از پرهای خود را به تو می دهم تا نزد خود نگه داری و هرگاه مشکلی برای تو پیش آمد یکی از آن پرها را آتش بزن تا خودم را نزد تو برسانم.

سپس زال را نزد پدرش برد و لباس پهلوانی بر او پوشاندند و به دیدار منوچهر پادشاه ایران در آن زمان رفتند. شاه دستور داد همه کابل و هند در پادشاهی سام باشد. به همین خاطر سام و پسرش زال روانه کابل شدند و در سفر به آنجا زال عاشق رودابه دختر پادشاه کابل شد و بعد از مدتی به تخت پادشاهی رسید.

پس وعده سیمرغ عملی شد و زال پادشاه شد.